

سیزده سالگی و کاخ سفید پر در در

دونا گفارت

مترجم: مهدیه روستائی



سیزده سالگی و کاخ سفید پردر سر

..... نویسنده: دونا گفارت • مترجم: مهدیه روستائی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۸۱-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: گفارت، دونا- □ عنوان و نام پدیدآور: سیزده سالگی و کاخ سفید پردر سر/دونا گفارت؛ مترجم مهدیه روستائی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص. □ شابک: ۸-۸۱-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: As if being ۱۲ isn't bad enough my mother is running for president □ موضوع: داستان های نوجوانان -- قرن ۲۰ م. □ Young adult fiction -- ۲۰th century □ شناسه افزوده: روستائی، مهدیه، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۶۵۶۵۲۳ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۷.....	بخش ۱
۱۳.....	بخش ۲
۱۸.....	بخش ۳
۱۹.....	بخش ۴
۲۶.....	بخش ۵
۲۹.....	بخش ۶
۳۲.....	بخش ۷
۳۷.....	بخش ۸
۴۰.....	بخش ۹
۴۲.....	بخش ۱۰
۴۳.....	بخش ۱۱
۴۶.....	بخش ۱۲
۴۸.....	بخش ۱۳
۵۱.....	بخش ۱۴
۵۵.....	بخش ۱۵
۵۷.....	بخش ۱۶
۶۱.....	بخش ۱۷
۶۳.....	بخش ۱۸
۷۱.....	بخش ۱۹
۷۷.....	بخش ۲۰
۸۱.....	بخش ۲۱
۸۵.....	بخش ۲۲
۹۲.....	بخش ۲۳
۱۰۳.....	بخش ۲۴
۱۰۶.....	بخش ۲۵

بخش ۲۷.....	۱۱۱
بخش ۲۸.....	۱۱۳
بخش ۲۹.....	۱۱۷
بخش ۳۰.....	۱۲۰
بخش ۳۱.....	۱۲۶
بخش ۳۲.....	۱۳۲
بخش ۳۳.....	۱۳۴
بخش ۳۴.....	۱۴۱
بخش ۳۵.....	۱۴۱
بخش ۳۶.....	۱۴۵
بخش ۳۷.....	۱۴۷



بخش ۱

مسابقهٔ املا.

چستر فیلد^۱ سعی می‌کند املاي کلمهٔ «من حیث المجموع» را درست بیان کند. من روی صندلی نشسته‌ام و دارم به این فکر می‌کنم که کاش تکه چوب‌های صندلی زخمی‌ام نکنند. من حیث المجموع کلمهٔ سختی نیست، ولی انگار او دوست دارد گند بزند.

«م-ن-ه-ی-س، نمی‌دونم، م-ج-م-و-ء» زنگ اخطار به صدا درمی‌آید. او یک احمق است! اصلاً چه طور در مسابقهٔ املاي مدرسه شرکت کرده‌است؟ مطمئنم دل معلمش برایش سوخته‌است. شاید هم به خاطر مادرش است، چون مادرش یکی از اعضای هیئت مدیرهٔ آکادمی لاندیل^۲ است.

من، ونساراتراک^۳ دارم مثل یک خوک عرق می‌کنم. البته مطمئن نیستم خوک‌ها عرق می‌کنند یا نه. ای کاش می‌توانستم زیربغلم را بو کنم، ولی کل جمعیت به من زل زده‌اند. پای چپم را که مثل آدم‌های دیوانه تکان می‌دهم، صدای مامان در گوشم می‌پیچد:

«این قدر وول نخور، ونسا. جلوهٔ خوبی نداده. فقط خودت باش.»

خودم باشم؟ البته که برای او راحت است این حرف را بزند، چون خودش سرشار از متانت و ظرافت است. او همیشه بهترین حرف‌ها را در بهترین جاها می‌گوید. شاید من دختر واقعی مامان نباشم. شاید پرورشگاهی‌ام و او من را به فرزندخواندگی گرفته‌است. شاید هم موقع تولد در بیمارستان جابه‌جا شده‌ام، اما وقتی یاد پاهای بزرگ مامان می‌افتم، مطمئن می‌شوم که من بی‌شک دختر مامان هستم. دستم را بلند می‌کنم و روی پایم می‌گذارم تا تکان‌هایش را متوقف کنم و در همین حال گردن می‌کشم تا ببینم اصلاً مامان آمده‌است یا نه؟

«ونساراتراک، لطفاً تشریف بیارید.»

موقع بلندشدن، آب دهانم به گلویم می‌پرد و باعث می‌شود نفسم درست بالا نیاید. پشت صندلی را می‌گیرم و می‌ایستم. خیلی خوب می‌شود اگر همین جا به خاطر خفگی (خفگی: خ-ف-گ-ی. خفگی) بمیرم، ولی متأسفانه این اتفاق نمی‌افتد. از

1. Chester Fields

2. Lawndale: شهری در ایالت کالیفرنیا در ایالات متحدهٔ آمریکا

3. Vanessa Rothrock

کنار پای بچه‌ها رد می‌شوم و میکروفون را می‌بینم. از آن جایی که توانستم بدون این‌که پایم به پای بچه‌ها گیر کند و بیفتم از آن میدان مین با موفقیت عبور کنم، نفس راحتی می‌کشم، ولی وقتی که پاهای بزرگم به سیم میکروفون گیر می‌کند، نفس راحتی وسط گلویم می‌ماند و به آه تبدیل می‌شود.

به جلو سکندری می‌خورم و به لبهٔ سکو چنگ می‌اندازم. تعداد کمی برگه روی زمین می‌افتد، ولی قبل از این‌که اتفاق بدی بیفتد، تعادل‌م را حفظ می‌کنم. تماشاگران که همگی با هم از نگرانی نفسشان را حبس کرده‌اند، آن را بیرون می‌فرستند. الان دارم دوباره آرزو می‌کنم که کاش سرم به زمین برخورد می‌کرد و درجا می‌مردم و باز متأسفانه این اتفاق نمی‌افتد. چرا من این قدر دست و پا چلفتی هستم؟

چشمم را که از روی زمین پر از گرد و خاک بلند می‌کنم، نور فلش دوربین‌ها چشمم را می‌زند، طوری که انگار دارم به رعد و برق نگاه می‌کنم. دوباره سرم را پایین می‌اندازم و سرتیتر اخبار فردا را در ذهنم تصور می‌کنم:

«دختر فرماندار در مسابقهٔ املاي مدرسه زمین خورد. حالا کل ایالت فلوریدا خود را تحقیر شده می‌دانند.»

خانم فاستر^۱ با لحن ملتمسانه‌ای می‌گوید: «لطفاً عکس نگیرید. قبلاً ازتون درخواست کرده بودیم که عکس برداری نباشه.»

دوباره به بالا نگاه می‌کنم و آقای مارتینز^۲ - محافظ امنیتی‌ام که قدش ۱ متر و ۸۶ سانتی متر است - را می‌بینم که از پشت صحنه به سمت من می‌آید؛ تمام چیزی که لازم بود تا امروز را کاملاً به روز تحقیر شدنم تبدیل کند. سریع کمک می‌کند خودم را جمع و جور کنم و گرد و خاک لباسم را می‌تکاند.

دستم را جلوی چشمم می‌گیرم و دست نگه می‌دارد. زیر لب می‌گویم: «خوبم.» آقای مارتینز عقب عقب می‌رود و دوباره وارد پشت صحنه می‌شود. روبه روی جمعیتی که دهانشان باز مانده می‌ایستم. صورتم آن قدر داغ شده است که مطمئنم کله‌ام تا ترکیدن فاصله‌ای ندارد. برخلاف چیزی که به آقای مارتینز گفتم، خوب نیستم. به خانم فاستر نگاه می‌کنم و با زبان بی‌زبانی از او خواهش می‌کنم سؤال را بپرسد و من را از این بدبختی نجات دهد.

خانم فاستر گلویش را صاف می‌کند و نگاهش به سمت پاهایم کشیده می‌شود. متوجه می‌شوم برگه‌هایی که سؤال‌ها در آن‌ها نوشته شده روی زمین پخش شده‌اند. آن‌ها را جمع می‌کنم و با دستان لرزان به سمت او می‌گیرم. دوباره صدای مامان در گوشم می‌پیچد: «فقط خودت باش، ونسا، خودت باش.»

خانم فاستر عینکش را تنظیم می‌کند و بعد از صاف کردن گلویش می‌گوید: «کلمه‌ای که شما باید املاش رو بگی، احیا کردنه.»

می‌خندم و صدای خنده‌ام چیزی شبیه به خرناس است. نمی‌توانم کنترلش کنم. برای یک لحظه فکر می‌کنم چند لحظه قبل ممکن بود یک تکنسین اورژانس به طرز مسخره‌ای من را کف صحنه احیا کند. متأسفانه صدای خنده‌ام باعث می‌شود صدای جیغ میکروفون بلند شود و همه تماشاگران حتی خانم فاستر با دست روی گوش‌های خود را بگیرند، انگار که صدای پرواز یک جت پرسرعت را در بالای سرشان شنیده‌اند. چهره آقای مارتینز هم درهم رفته است.

واقعاً دوست دارم بدانم چرا این قدر خودم را کوچک می‌کنم؟ خدایا، واقعاً لحظه آفریدن من در چه فکری بوده‌ای؟

می‌شنوم که کسی گلویش را صاف می‌کند. اول فکر می‌کنم خداست، ولی بعد خانم فاستر را می‌بینم که با زدن روی ساعتش به زمان اشاره می‌کند.

سوراخ‌های دماغم به طرز ناخوشایندی گشاد می‌شوند. معمولاً وقتی چیزی که از آن بدم می‌آید اتفاق می‌افتد، این طوری می‌شوم. الان هم یکی از همان وقت‌هاست. متنفرم از این که کسی روی ساعتش ضربه بزند. اصلاً کلمه‌ای که از من پرسید چه بود؟ خدای من، کاملاً یادم رفته است. قطره‌های عرق تا پشت بازویم پایین می‌آیند. امروز صبح وسط دعا‌هایی که داشتم برای امروز می‌کردم یادم مانده بود دئودورانت^۱ بزنم یا فقط عطر زده بودم؟

«می‌شه لطفاً ریشه کلمه رو بهم بگید؟»

خانم فاستر می‌گوید: «احیا کردن. ریشه کلمه از...»

با فهمیدن کلمه، وسط حرفش می‌پریم: «احیا کردن: ا-ح-ی-ا-ک-ر-د-ن.

احیا کردن.»

«درسته.»

فکر می‌کردم الان از این که بالأخره کلمه را گفتم، نفس راحتی می‌کشد.

سر و زانوهایم را به نشانه احترام خم می‌کنم. تعظیم کردم؟ من چند سالم است؟

پنج سال؟ صدای تشویق مؤدبانه تماشاچیان را می‌شنوم.

فکر کنم تماشاچیان با دیدن این که بدون پیچیدن دست و پایم به هم توانستم به

صندلی برسم شگفت زده شده‌اند.

«رجینالد ترامبال^۲، لطفاً تشریف بیارید.»

رجینالد می‌چرخد و به من چشمک می‌زند یا حداقل من فکر می‌کنم که با من

بود. قلبم به طرز دیوانه‌واری تند می‌زند و گرما از گلویم به سمت صورت‌م حرکت می‌کند. متوجه می‌شوم که بهترین دوست‌م، اما اسمیت^۱، از وقتی که رجینالد از صندلی‌اش بلند شده به او خیره شده‌است. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم یعنی واقعاً بیشتر از من تحت تأثیر قرار گرفته‌است؟ امکان ندارد.

به رجینالد نگاه می‌کنم که خیلی آرام و باطمینان به سمت میکروفون حرکت می‌کند و حتی یک بار هم پایش نمی‌لغزد؛ پسری کاملاً خوش‌قیافه و خوش‌تیپ. اگر آن قدر خوش‌شانس باشم که روزی با رجینالد ترامبال ازدواج کنم، امیدوارم بچه‌هایمان ظاهر زیبا و جذابیت عجیب او را به ارث ببرند و بتوانند مثل من در یادگرفتن املای کلمه‌های سخت خوب باشند.

خانم فاستر به او لب‌خندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. «کلمه‌ای که شما باید املاش رو بگی، طبقه بندیه.» چشمانم را می‌بندم، دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و تلاش می‌کنم که با ارتباط ذهنی، املای درست را در مغز جذاب رجینالد بنویسم. رجینالد می‌گوید: «ط-ب-غ-ه-ب-ن-د-ی.» نه، مثل این که چیزی امواج مغزی‌ام را مسدود کرده‌است.

وقتی صدای زنگ اخطار شکست رجینالد را نشان می‌دهد، او به سمت خروجی صحنه حرکت می‌کند. کاملاً خارج نشده که مادرش دستش را دور شانه‌هایش حلقه می‌کند، رجینالد هم همین کار را تکرار و سرش را به سمت مادرش خم می‌کند، طوری که مادرش بتواند چیزی در گوشش بگوید؛ احتمالاً چیزی در مورد این که او نیازی به این مسابقه ندارد و بعداً با هم می‌روند بستنی می‌خورند. خدای من! من مادر او را می‌خواهم.

همین طور که روی صحنه نشسته‌ام و پوست کنار انگشتم را می‌جویم به این فکر می‌کنم که مادرم، فرماندار راتراک، برای تماشای مسابقه آمده‌است یا نه. سعی می‌کنم برنامه امروزش را به خاطر بیاورم یا حداقل یادم بیاید که امروز با هم صبحانه خورده‌ایم یا نه. صبح آن قدر مشغول خواندن و حفظ کردن کلمات چندهجایی (چندهجایی: چ-ن-د-ه-ج-ا-ی-ی. چندهجایی) بودم که مغزم دیگر جایی برای اطلاعات اضافی نداشت؛ چیزی مثل این که آیا مادرم موقع صبحانه پیشم بود یا مثلاً صبح یادم مانده بود که زیرشلواری بپوشم یا نه. با اطمینان اطلاعاتم را چک می‌کنم. یادم می‌آید که یک زیرشلواری با قلب‌های بنفش و پیکان قرمز پوشیدم.

اصلاً داشتم چه چیزی را چک می‌کردم؟ چهره جذاب رجینالد؟ یا زیرشلواری؟ یا... مامانم؟ آهان! بله مامانم. از روی صندلی تلاش می‌کنم مامان را در بین جمعیت